

## اشرف کاظمی

### عصر جمعہ

زن زیر کتری را خاموش کرد. بادستمال خطدار نحی، آب دو فنجان شسته شده را گرفت و آن‌ها را به حلقه‌های بالای ظرفشویی آویزان کرد. مرد توی اتاق نشیمن روی مبل سه نفره روبه روی تلویزیون دراز کشیده بود. صدای گزارشگر فوتبال در فضای کوچک آپارتمان پیچیده بود. مرد خمیازه‌ای کشید. شلوار مشکی کردی‌اش را صاف کرد و یقه پیراهن را از پلیور قهوه‌بی‌اش بیرون کشید.

زن از اوپن آشپزخانه در صفحه تلویزیون کلمه زنده را که دید، در هوا پوفی کرد و دکمه‌ی بلوز قرمزش را تا بالای سینه باز کرد. با انگشتان بلند و باریکش موهای بلوطی و فردارش را از پیشانی و شقیقه‌ها کنار زد و بادستمال کاغذی نقش دار عرق صورتش را گرفت. همان طور که کمر دامن سفید چین‌دارش را مرتب می‌کرد، رفت توی اتاق نشیمن و نشست روی مبل چرمی. گفت: «کمش کن.»

مرد کنترل را از زیر تنه‌اش بیرون کشید و صدراکم کرد.

زن آرنج‌های سفیدش را روی دسته‌های چوبی مبل گذاشت و دو انگشت اشاره را فشار داد به شقیقه‌ها. صندل‌های قرمزش را سُر داد روی سنگ‌های سرامیک و پا انداخت روی پا. با چشم‌های بسته دقایقی طولانی نشست. بعد به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را باز کرد. گفت: «امروزم

فوتبال داریم؟»

مرد کوسن نقش دار را زیر سرش جابه جا کرد و گفت: «هنوز سپاهان یه گل هم نزده. کاش جمع خراب نشه.»

زن گفت: «پاشو بریم پیاده روی.»

مرد پلک هار اتند به هم زد: «نمی شه که تو این هوا.»

- «این که نشد نداره. گرم می پوشیم، چترم بر می داریم.»

مرد با کنترل صدای تلویزیون را بلند کرد و گفت: «خودت برو.»

زن نیم خیز شد. کنترل را از دست مرد قاپید و صدارا تاته بست.

- «می گی یعنی تو این هوا تنها برم؟»

مرد تکان نخورد و زیر لب گفت: «کسی مجبورت نکرده. بشین تو خونه»

- «شد من یه چیزی بگم و تونه نیاری؟»

مرد پتویی را که پائین پایش جمع شده بود، روی تنش کشید و گفت: «چقدر سرده. در تراسو

ببند. کنترلو هم بده به من.»

- «می خوام از اینجا بارونو تماشا کنم.»

- «اگه می خوای بارونو تماشا کنی، خب برو زیرش. دیگه چرا خونه رو یخچال می کنی؟»

زن کنترل را پرت کرد. کنترل افتاد جلوی مبل. مرد خم شد و آن را برداشت.

زن صدایش را بلند کرد: «می رم آ؟»

مرد با کنترل اشاره کرد که برو. زن بلند شد و تامی خواست در نیمه باز تراس را ببندد، با دیدن

بارانی که هر لحظه بیشتر می شد، دردی در گلویش احساس کرد. مرد گفت: «هی، داری به چی نگاه

می کنی؟ سرده.»

زن جواب نداد و رفت توی آشپزخانه. یک لیوان لب طلایی از سبد ظرفشویی برداشت و آن را

از بطری آب معدنی توی یخچال پر کرد. بعد رفت توی اتاق ناهارخوری. نشست پشت میز

شیشه ای شفاف. لیوان را روی میز کنار کتاب فال حافظ گذاشت. از آن جامی توانست پشت مبلی

که مرد روی آن دراز کشیده بود و نیمی از صفحه تلویزیون را ببیند.

کتاب را همانطور که بسته بود با دو دست برداشت و روبه صورتش گرفت. چشم هارا بر هم

گذاشت. زیر لب فاتحه ای خواند و نیت کرد. انگشت اشاره را میان صفحات بالای کتاب لغزاند و

آن را باز کرد. زیر لب خواند: «نماز شام غریبان چو گریه آغازم / به مویه های غریبانه قصه پردازم.»

صدای هیجان زده گزارشگر ناگهان بلند شد: «گل.»

مرد از جا پرید. زن، روبه مرد لبخند زد و گفت: «حافظم می گه برو.»

مرد حرفی نزد. زن گفت: «شنیدی چی گفتم؟»

مرد گفت: «چی می گی تو؟ وقت گیر آوردی؟»

- «گفتم حافظم می گه برو.»

مرد گفت: «خب من که اینوزودتر بهت گفتم. اگه با حافظ رفتی بیرون، حتمن چترم با خودت

ببر. دوتایی خیس نشین.»

و خندید.

زن لیوان آب را تا ته سر کشید و بلند شد. یک ربع بعد همین طور که از اتاق خواب بیرون می آمد، دومین گره راهم به روسری رنگوارنگ بته جقه پی اش زد و دسته های آن را زیر یقه اسکی پلیور نارنجی اش فرو برد. دکمه های بارانی سرمه پی اش را بست و خودش را در آینه ی قدی توی راهرو برانداز کرد. جلوتر رفت و به تصویر خودش لبخند زد. از کنار مرد که رد می شد به او نگاه نکرد. تلفن همراهش را در جیب گذاشت. چتر گل دارش را از جالباسی برداشت و دسته کلید را با سنجاب کوچولویی که به آن وصل بود، انداخت توی کیف مشکی اش و زیپ چکمه هایش را بست. توی کوچه ی بن بست پا گذاشت. به آسمان نگاه کرد و در مجتمع آپارتمانی را بست. چند قطره باران روی صورتش چکید. لبخند زد. چتر را روی سرش باز کرد و پیچید توی کوچه اصلی. روی برگ های زرد و نارنجی که راه می رفت، چند نفس عمیق کشید.

خیابان خلوت بود. تک و توک ماشین ها با برف پاک کن های روشن به سرعت رد می شدند. با همه ی احتیاطی که کرد، عاقبت وقتی می خواست عرض خیابان را طی کند، آب از زیر چرخ های ماشین که می گذشت پاشیده شد به بارانی اش. از پله های سنگی پارک پائین رفت. باریکه راهی را گرفت و روبه پل "مارنان" به راه افتاد، تاروی تخته سنگ سیاه و صیقل خورده ی همیشگی شان بنشیند؛ تخته سنگی که وقتی آب رودخانه بالا می آمد و می خروشید، می توانست نوک کفش هایش را توی آن فرو کند، بی هیچ زحمتی، فقط با یک اشاره پا. اما این بار سطح آب چنان بالا آمده بود که فقط سطح نشیمن گاه سنگ پیدا بود. تا این منظره را دید، ایستاد و چشم هارابرهم فشرد. دو موشی که از لای چمن ها بیرون آمده بودند، چیزی را به دندان گرفته بودند و زیر باران بسرعت در حفره ی بزرگ کنار آب فرو رفتند. بارش باران کم شده بود. زن چتر را بست. ایستاد و راه رفتن زن و مرد میان سالی را تماشا کرد که میله ی چتر تیره رنگ و کهنه ای را گرفته بودند و همچنان که

شانه‌های شان به هم سائیده می‌شد، با هم حرف می‌زدند. زن میان سال طوری به زن نگاه کرد که او سرش را برگرداند. در امتداد نگاهش، پرنده‌های مهاجری که در ارتفاع کم پرواز می‌کردند، چرخ زدند و بر سطح آب نشستند. باران بند آمد. زن به راه افتاد. پل فلزی از دور پیدابود. همان طور که به ماشین‌های روی پل که توی ترافیک سنگین به آهستگی حرکت می‌کردند، چشم دوخته بود، زیر لب چیزی گفت و آهی کشید. آب بینی‌اش را با دستمال گرفت. شال پشمی قرمزش نمناک شده بود. از سایش آن با گردنش، مورمورش شد. دسته‌های شال را از دور گردنش باز کرد. از زیر پل که رد می‌شد، مرد تنهایی را دید که از روبه‌رو می‌آمد. نزدیک که رسید، او را شناخت. موهایش یک دست سفید شده بود. دسته‌ی چتر بسته‌اش را گرفته بود و گاه‌گاهی نوک تیز آن را به زمین می‌زد و به آن تکیه می‌داد و باز به راه می‌افتاد. زن رفت جلو و سلام کرد.

مرد ایستاد، او را تماشا کرد: «سلام.»

بعد یکهو لبخند زد و گفت: «کجایی تو؟ دو ساله که خبری ازت نیست. اساتید که ما را بی‌خبر نمی‌گذاشتند!»

اساتید طنزی بود که استاد برای شاگردانش به کار می‌برد. ادامه داد: «اون سال‌ها به مثنوی خیلی علاقه داشتی. حالا چطور؟»

زن لبخندی زد و گفت: «استاد! دیگه کو اون سال‌ها. این قدر هست که بشوریم و بساییم و بپزیم.»

استاد دستی به موهای خیسش کشید و گفت: «یک وقتی روهم برای علائقت بذار.» خورشید، کم‌کم داشت از پشت ابرها بیرون می‌آمد، اما با گرمایی بی‌رمق. استاد دیگر نایستاد، نوک چتر را روی زمین زد، تنه‌اش را جلو داد و بعد هم چنان که دور می‌شد، گفت: «به امید دیدار در کلاس.»

زن لبخند زد و با صدای بلند گفت: «حتمن.»

تلفن همراه زن لرزید و آهنگی نواخت. آن را از جیبش در آورد و روی صفحه نمایش آن خواند: «Call» با انگشت پوشیده در دستکش، کلید اوکی را زد: «بله؟»

گوش داد. گفت: «اشتباه گرفتین.»

گوشی را در جیبش گذاشت. به سرعت خود را به پله‌های پارک رساند و بالا رفت. چتر بسته به موازات دامن بارانی‌اش، مثل پاندول ساعت در نوسان بود. عرض خیابان را طی کرد و پیچید به کوچه.